ویدا

نویسنده: زمرود یاغمور

تاریخ انتشار: 21 Khordad 2585 باستانی برابر با June 11, 2026 میلادی



فصل اول

پلک‌هایش را با تقلایی جان‌فرسا از هم گشود. نفس در سینه‌اش حبس شده بود؛ بار گرانی بر قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و او را به زمین می‌دوخت. ناله‌ای محو به گوشش رسید. می‌خواست فریاد برآورد، اما صدا در گلویش خفه شد.

«خوب اطراف را بگرد.»

«کسی اینجا نیست!»

هنوز این کلمات از دهانش خارج نشده بود که درخشش دشنه‌ای پیش چشمان ویدا برق زد. صاحب آن صدای خشن، دشنه را در عمق جان فرو برد و بیرون کشید. ویدا چشمانش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد. طعم گس خون را در دهانش چشید. کوچک‌ترین حرکتی به این معنا بود که دشنه، دمی دیگر در تن او خواهد نشست. رگبار گلوله‌ها چونان باران فرو ریخت. صداها رنگ باختند، صدای غرش موتوری به گوش رسید و سپس، سکوتی محض. با جمع کردن تمام توانِ باقی‌مانده‌اش، خود را به بیرون کشید. چیزی نرم و لغزنده زیر پایش لرزید؛ تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد. چشمان سعید را دید و با تمام توانی که در حنجره داشت، ضجه زد. وقتی به خود آمد، تنش چون یخ سرد شده بود. به زحمت روی پاهای خود ایستاد. زمین، از پشته‌ی پیکرها پوشیده شده بود. با خزش از روی تن‌های نرم

و خون‌آلود، خود را به خاک برهنه رساند. غرق در خون بود. حساب زمان از دستش رفته بود که چه مدت آنجا نشسته است.

ناله‌ای شنید و گوش تیز کرد.
«کیه اونجا؟»

پیکرها را کنار زد و به سوی صدا خزید. لباس غرق به خونش بر تنش چسبیده بودند و می‌لرزید، اما احتمال زنده بودن کسی، به او جانی دوباره می‌بخشید. گرمایی گذرا را احساس کرد. او را بیرون کشید و با تقلایی شگرف به گوشه‌ای برد.
«تو کی هستی؟»

مرد مجروح ناله‌ای سر داد و چشمانش را اندکی گشود.
«ما کجاییم؟»

ویدا به اطراف نگریست. در دوردست، شبح تاریک کوه‌ها خودنمایی می‌کرد، جایی در حوالی کوه‌های زاگرس. مرد مجروح نالید و چشمانش را بست. دیری نپایید که نفس‌هایش به شماره افتاد و به خرخری بدل شد. سرش فرو افتاد. ویدا دراز کشید و خود را به گرد پیکرِ هنوز گرمِ او پیچید. ناگهان زنگ تلفنی به صدا درآمد. سراسیمه از جا پرید و به اطراف نگاه کرد. به جلو خزید و تلفنی را از جیب پسری نوجوان بیرون کشید. بر صفحه نمایش نقش بسته بود: «مامان».

زنگ تلفن قطع شد و دوباره به صدا درآمد. پاسخ نداد؛ آن را به جیب نوجوان بازگرداند. به سوی سعید بازخزید و صورت او را در میان دستانش گرفت. نگریست؛ فریاد در اعماق وجودش زوزه می‌کشید. دوباره به سوی اجساد خزید. چهره‌ی دختری جوان در زیر نور ماه می‌درخشید. ویدا به گمان آنکه حرکتی از او دیده، جیغ کشید. وقتی به هوش آمد، سکوت او را در بر گرفته بود. فراموش نکرده بود کجاست؛ شاید حتی بیهوش هم نشده بود، تنها درک او از زمان در هم شکسته بود. فقط نشست. به سمت اصفهان نگریست. آسمان ارغوانی بود. در دل اندیشید: «اصفهان را به آتش کشیدند». نمی‌توانست زار بزند؛ برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد و اشک‌ها از باریدن امتناع می‌ورزیدند. پیکر چند زن را به گوشه‌ای کشید. جامه‌های رویینِ آنان که لباس‌هایشان تمیزتر بود را درآورد، هرچند هیچ‌کس را کاملاً برهنه نکرد. روسریِ یکی از آن‌ها را برداشت.

به روسری خیره شد. با نفرتی خالص و عمیق.

ناگهان صدایی شنید. سایه‌های کوه‌ها و درختان او را به وحشت می‌انداخت. پرتو چراغ‌قوه‌ای در دوردست می‌رقصید. می‌دانست که در جنگل‌های زاگرس درندگان می‌زیند. بر خود لرزید، گویی همین حالا نیش‌های وحشی در گوشتش فرو می‌رفتند. با فراخواندن آخرین قطره‌های توانش، برخاست. به درون جنگل تنک خزید و به تنه‌ی درختی تکیه داد. پرتو چراغ‌قوه‌ها اکنون در میان اجساد در حال جستجو بود. دندان‌هایش را بر هم فشرد. خود را از تنه‌ی درخت جدا کرد و پا به فرار گذاشت. از پشت سر، صدای محوِ غرش‌هایی در دل شب طنین می‌انداخت. کسی بازویش را کشید. تنها نیمی از چهره‌ی زن در زیر چادر مشکی نمایان بود.

«بدو برو خونه!»

کلمات از دهانش تلوتلوخوران بیرون ریختند. زن چادر را محکم روی صورتش کشید، گویی می‌خواست کلماتش را

حتی از باد نیز پنهان کند. «اصفهان، وای، اصفهان. دیگر اصفهانی نمانده است.» و ناپدید شد. ویدا ایستاد و به اطراف نگاه کرد. وقتی مطمئن شد کسی او را نمی‌پاید، به دستانش نگریست. خون خشک شده و میان انگشتانش تَرک خورده بود. به مسیری که زن رفته بود خیره ماند. سپس رو به جنوب، به سوی خانه‌اش رهسپار شد. با رسیدن به خیابان چهارباغ، شاه‌رگ مرکزی اصفهان، در جای خود خشکش زد. در پارک، گودال‌های خون غلیظ و دَلَمه بسته بودند. جرأت نکرد زیاد با دقت نگاه کند. با به یاد آوردن رگبار تک‌تیراندازانی که همین دیروز از ساختمان‌های اطراف می‌بارید، لرزی بر اندامش افتاد.

«اینجا پرسه نزن!»

سربازی فریاد کشید و تفنگش را درست پیش چشمان او تکان داد. ویدا نقاب بر چهره کشید و با شتاب دور شد. از کوچه‌ای باریک سرک کشید و نگاهی به درِ خانه‌اش انداخت. دو خودرو بیرون پارک شده بودند. بلافاصله آن‌ها را شناخت. متعلق به سپاه بودند. مردی کنار یکی از خودروها ایستاده بود و می‌کوشید از یکی از همسایگان درباره‌ی ساکنان خانه اطلاعاتی بیرون بکشد. انقباض‌های عصبیِ ریشش، خشم او را فاش می‌کرد. او بازگشت و در امتداد خیابان نظر به راه افتاد. روبروی مغازه‌ای توقف کرد. پرنده‌ای پر نمی‌زد. از زمان یورشِ روز گذشته، هیچ‌کس کرکره‌ی دکانش را بالا نداده بود. به دنبال سرمای زمستان و رگبار گلوله‌های دیروز، اصفهان در سکوتی خفقان‌آور فرو رفته بود.

«خدای من، چگونه ما را سلاخی کردند؟»

ویدا آب دهانش را به سختی قورت داد. نفسش بند آمد، گویی تمام ثِقل جهان بر سینه‌اش آوار شده بود. دستانش را محکم بر سینه‌اش فشرد و نالید. توانش ته‌کشید. روی تخته‌سنگی نشست و به اطراف نگریست. اصفهان غریبه، متروک و تاریک می‌نمود. لوله‌ی تفنگ تک‌تیراندازها هنوز بر فراز بام‌ها به چشم می‌خورد. ایستاد. جرأت نداشت سرش را بالا بگیرد تا دوباره اطراف را بکاود. با تمام سرعتی که پاهایش یاری می‌کرد، قدم برداشت. این شهر دیگر تابِ کشیدن بارِ او را نداشت.

فصل دوم

با ترک اصفهان، دریافت که تنها یک شهر را رها نکرده، بلکه همه‌جا را ترک گفته است. اصفهان هرگز برای او معنای وطن نداشت؛ آنجا تنها جایی بود که سعید در آن نفس می‌کشید. او برای تحصیل در دانشگاه به باکو آمده بود، جایی که با ویدا آشنا شد و پیمان زناشویی بستند. حتی پس از کوچ از باکو به اینجا، هرگز دلش با اصفهان گرم نشد. باکو همواره میان آن دو پرسه می‌زد، مأمنی برای بازگشت. ویدا؛ باکو همان خانه‌اش را، با دردی گنگ و خاموش به یاد می‌آورد. اکنون، اصفهان از دست رفته بود و راهِ باکو بریده. آذربایجان چونان دردی تپنده در درونش می‌زیست، دردی که همزمان او را به سوی خود می‌کشید و پس می‌زد. می‌دانست که زادگاهش، آذربایجان، نیز آزاد نیست. در باکو، حرف‌ها ناگفته می‌ماندند؛ سکوت، قانون بود. آنجا، ترس نجواگونه می‌آمد و نه از راه گوش، که مستقیماً در روح رسوخ می‌کرد و خون می‌ریخت. آنجا آزادیِ پناه دهنده‌ای در کار نبود، تنها سکوتی دیگر از جنسی دیگر بود. گذر از مرز به صورت قانونی ناممکن می‌نمود؛ وقتی برای پیوستن به اعتراضات خانه را ترک کرده بود، هیچ مدرکی با خود برنداشته بود. به عبور غیرقانونی اندیشید، اما این یک نقشه‌ی کامل نبود، بیشتر، نیازِ غریزیِ بدنش به حرکت بود، زیرا می‌دانست لحظه‌ای که متوقف شود، حسِ زنده بودن را از دست خواهد داد.

«حرکت، آخرین شکلِ بی‌نامِ امید بود».

با تکیه دادن سرش به سنگی سرد و خیره شدن به آسمان، ویدا دریافت که دیگر به هیچ کشوری تعلق ندارد. او بی‌وطن شده بود، و بی‌وطنی تنها درباره‌ی از دست دادن خاک نیست؛ وقتی آزادی محو می‌شود، خودِ خاک نیز خصمِ آدمی می‌گردد. تلفن به صدا درآمد. کلمه‌ی «مادر» بر صفحه درخشید. با مادرش سخن گفت اما نگفت که سعید کشته شده است. مادرش گفت: «به خانه برگرد.» چشمانش بر کلمه‌ی «مادر» روی صفحه قفل شد. شاید مقصد راستینِ او یک کشور یا شهر نبود.

تنها جایی که هنوز می‌توانست به آن پناه ببرد، همین یک کلمه بود. معنای بی‌وطنی همین بود، اینکه یک کلمه‌ی تنها، بدل به یگانه خانه‌ی تو شود. اندیشه‌ای در ذهنش شناور شد: «آن‌ها اصفهان را کشتند.» او هرگز بازنمی‌گشت. اصفهان دیگر در خاطرش یک شهر نبود؛ پیکر یک انسان بود. پیکری انسانی، مجروح و سوخته. سلاخی شده، با قلب و دیوارهایی سوراخ‌سوراخ، خیابان‌هایی که خونِ خود را می‌نوشیدند و بوی مرگ می‌داد. با هر نفس، مرگ را به درون می‌کشید و خون پس می‌داد. اصفهان به چشمان ویدا خیره شد. سخنی نگفت؛ دیگر توانی برایش نمانده بود. در ذهنش، با اصفهان وداع می‌کرد. اما بودند کسانی که آنجا ماندند. سعید نیز در دل همان شهر ناپدید شده بود. صدها نفر چون سعید، زخم‌هایی سر باز کرده بر پیکر آن شهر بودند. ویدا این افکار را در ذهن نمی‌پروراند؛ آن‌ها را با تمام وجود حس می‌کرد. این‌گونه بود که اصفهان در یادش جاودانه می‌شد:

کشته شده، اما هنوز گرم. چهره‌اش را به سوی نمای خاموش شاهین‌شهر برگرداند. اصفهان پشت سر جا ماند، اما با او سفر می‌کرد و با تمام اندوه و وحشتش در درون او می‌زیست. با او روی آن سنگ سرد نشسته بود. کیفش را باز کرد. انگشتانش می‌لرزید. تکه‌ای نان بیرون آورد، اما همین که خواست آن را به دهان ببرد، خشکش زد. نان را سر جایش گذاشت. بوی تعفنِ اجساد در هوا معلق بود، آمیزه‌ای از باروت، خون و خاک. این بو، تنها چیزی بود که زنده بودنش را به او یادآوری می‌کرد. چشمانش را به شکاف‌های دیوار دوخت. او زنده به شاهین‌شهر رسیده بود. شب فرا می‌رسید. نمی‌توانست در خیابان بماند. اعتراضات در اینجا نیز شعله‌ور شده بود و مردم قربانی شده بودند. سربازان در خیابان‌ها گشت می‌زدند. ایستاد و از کوچه‌ای باریک سرک کشید. خطر از هر سو بر سرش می‌بارید. خیابان‌ها مطلقاً تهی بودند. سکوتی مرگبار حکم‌فرما بود. تا انتهای کوچه رفت. هوا چون تیغ می‌برید. روی سنگی نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

فصل سوم

وقتی پا در خیابان‌های تهران گذاشت، عظمت بی‌کرانِ شهر او را بلعید، اما هیچ پناهی به او نداد، تنها حسِ گم‌گشتگیِ مطلق بود که نصیبش شد. خیابان‌ها خالی نبودند. مردم سخن نمی‌گفتند؛ این کیسه‌های در دستشان، کفش‌های پایشان و وحشتِ نقش بسته در چشمانشان بود که حرف می‌زد. حالا دیگر همه در شهر می‌دانستند که برای تحویل گرفتن جسد یک عزیز، باید بهایی پرداخت. در قلب بازار طلا، مادری ایستاده بود و منتظر، جواهراتش را محکم در دست می‌فشرد، اما کسی آن را از او نمی‌گرفت. در عوض، مردم به او پول می‌دادند تا بتواند پیکر فرزندش را پس بگیرد.

با فرارسیدن شب، ویدا به اتاقش پناه برد. به صداهایی که از خیابان خون می‌چکاندند گوش سپرد. تهران در رگ‌هایش می‌تپید. صبح با صدای اذان شکفت، اما این یک فراخوان روحانی نبود، اعلامیه‌ی مرگ بود. ویدا می‌اندیشید که تهران

تنها یک شهر نیست، بلکه موجودی زنده است که قساوت و ترس را تنفس می‌کند. ترس، تنها آشنای او در اینجا بود. هر بار که جسدی می‌دید، فریادی می‌شنید، یا مادرِ گریانِ دیگری را نظاره می‌کرد، ضرب‌آهنگِ شهر با وحشتِ درونش درمی‌آمیخت و در تار و پودِ استخوان‌هایش جریان می‌یافت. تهران چشمانش را به بامدادی دیگر گشود. طنین «الله اکبر» چونان صدای پای یک قاتل به درون اتاق می‌پیچید، پیش‌درآمدی بر اعدام‌هایی که در شرف آغاز بود. این صدا، آوای مویه‌ی مادرانی را تداعی می‌کرد که فرزندانشان را از دست داده بودند، و لکه‌های خونی که هنوز بر آسفالت چنگ می‌زدند، با هر تکرارِ این آوا، سنگینی و دهشتِ این فاجعه را دوچندان می‌کردند. ویدا به خیابان گوش سپرد. ناله‌ی آژیر پلیس، مأموران لباس شخصی، ترس، خون و مرگ—اذان، همه‌ی این‌ها را به یکدیگر پیوند می‌داد.

در تهران، اذان دیگر صرفاً ندایی به سوی خدا نبود؛ فرمانِ حکومت بود، ضرب‌آهنگِ شهری که از مرگ زاده می‌شد. جمعیتی در برابر مسجد گرد آمده بودند. طناب داری آویزان بود و در باد به نرمی تاب می‌خورد، گویی قامتِ جوانی را که به زودی گردنش را در آغوش می‌کشید، اندازه می‌گرفت. جوانان منتظر لحظه‌ای بودند که طناب بر گلویشان فشرده شود. نفسِ تماشاگران در سینه حبس شده بود. یکی از زنان به زانو درآمد و در سکوت برای مرگِ پسرش گریست. ویدا پشت دیواری ایستاده بود. تمامِ این صحنه پیش چشمانش رقم می‌خورد و در حافظه‌اش حک می‌شد. ترس به چهره‌ی تمام کشور بدل شده بود، تصویرِ تمام‌عیارِ رژیم. مردم فقط نمی‌مردند؛ آنان در غرقابِ یأس فرو می‌رفتند. یکی از جوانان به طناب نزدیک شد. سکوت در هم شکست. طناب به دور گردنش پیچید و او فرو افتاد.

چشمانش کاملاً باز ماندند، اما زندگی در دم از او گریخت. ویدا چشمانش را بست، با این حال تک‌تک جزئیات چون داغی بر ذهنش حک شد. طناب‌های اعدام در هر شهری از ایران پیچ و تاب می‌خوردند. آن‌ها نمادِ کشور بودند که اکنون داشتند دورِ گردنِ هر شهروندی جان می‌گرفتند. سلاخی در ملأ عام ادامه داشت؛ موج جدیدی از مرگ بر روی موج قبلی می‌غلتید و این سیلابِ انسانی هرگز بازنمی‌ایستاد. ویدا رخ‌به‌رخِ آن ایستاده بود. با هر نفس، وزنِ سنگینِ مرگ را حس می‌کرد؛ هر نگاهی او را از هم می‌درید. جوانان در انتظار طناب‌ها بودند، اما در چشمانشان چیزی فراتر از ترس موج می‌زد، سرخوردگیِ عمیقی آنجا بود. این خروشِ انسانی، آمیزه‌ای ملتهب از انتقام و امید بود. در میانه‌ی این میرایی، ویدا خود را چونان یک شبح می‌پنداشت. روز بعد، صدایی که از مناره‌ها فریاد می‌کشید بار دیگر آسمان را شکافت، به خیابان‌ها و حیاط‌ها هجوم آورد و به هر خانه‌ای رخنه کرد تا بر سفره‌ها، گهواره‌ی نوزادان و قلبِ مادران بنشیند. تهران هر صبح دقیقاً همان صحنه را از نو زیست می‌کرد؛ تنها نامِ مردگان عوض می‌شد.

طناب‌های آویزان در برابر مساجد در باد تاب می‌خوردند، هماهنگ با نفس‌های به شماره افتاده‌ی شهر.

مادران پشت سر فرزندانشان بر زمین می‌افتادند و در ناله‌های خود خفه می‌شدند. تهران با اعدام‌ها نفس می‌کشید و از وحشت ارتزاق می‌کرد؛ ترس دیگر تنها یک احساس نبود، بلکه موجودی زنده بود که در هر خانه‌ای سکونت داشت، به بسترها می‌خزید و هر صبح با طنین اذان دوباره زاده می‌شد. به محض آنکه پا به بیرون گذاشت، با شهر روبرو شد. دریایی از جمعیت به دنبال تابوت دو جوان روان بودند. در گورستان، پارچه‌های سرخی که بر گورها کشیده شده بود هنوز رنگ نباخته بودند. پیش از آنکه این دو نورِ چشم به آغوش خاک سپرده شوند، صدای کف زدن برخاست. ابتدا پراکنده بود، سپس چون موجی به اطراف گسترده شد. هیچ‌کس نام آن سرود را نمی‌دانست، هیچ‌کس صداهای اطرافش را نمی‌شناخت، اما همه می‌دانستند که ممنوع است؛ این سرود، تنها سلاحِ باقی‌مانده برای اعتراض بود...

گلوله‌ها باریدن گرفتند، پاسخی به سرود، و ادامه‌ای بر ندای اذان. دعوت به مرگ این بار نه از فراز مناره، که از دهانه‌ی تفنگ به گوش می‌رسید. مردی جوان با کاپشنی سفید، پیش از آنکه پیکر بی‌جانِ نوجوانی به زمین بیفتد، او را در میان

زمین و هوا گرفت. با احتیاطی غریب او را بر دوش کشید، گویی می‌ترسد کسی را که تازه به خواب رفته، بیدار کند. می‌خواست مرگ را فریب دهد، او را به جایی ببرد که دستِ گلوله‌ها به آن نرسد. در امتداد خیابان دوید. اما گلوله در پی‌اش بود و مسیرِ خود را تا پیکرِ مرد جوان ردیابی کرد. ضربه‌ی نخست کمرش را شکافت. گلوله‌ی دوم نفسش را برید. گام‌هایش کند شد. سپس هر دو همزمان به زانو درآمدند و با هم به خاک افتادند. کاپشن سفید در نقطه‌ای تاریک شد؛ سپس آن نقطه وسعت یافت، پخش شد و به رنگِ ارغوانیِ تیره‌ای درآمد که تار و پود لباس را از درون می‌بلعید. ویدا گلوله‌ای را که در تنِ مرد جوان نشست، در گوشت و پوست خود حس کرد، دردی داغ و سوزان. آن گلوله ویدا را می‌شناخت؛ همه‌ی حاضران در اینجا را می‌شناخت. شاید نامش را نمی‌دانست، اما بوی نفسش را می‌شناخت. باران گلوله‌ها بند آمد. سکوت سایه افکند. ویدا سرش را بلند کرد. بر گورِ تازه‌ی فرزند، خونِ مادری ریخته شده بود.

خون بر روی خاک گودالی ساخت و حاشیه‌هایش شروع به لخته شدن کرد. آبی که مادر لحظاتی پیش بر مزار ریخته بود، اکنون با خونِ جانش درآمیخته بود. تهران در گودالی از خون غرق می‌شد. خیابان‌ها نفس‌بریده بودند. همه‌جا غرق در سکوتی سرخ بود. از جا برخاست، مستأصل از اینکه در این خون غرق نشود. مستأصل از اینکه نفسش را از دست ندهد. با شتاب دور شد، اما صداهای تعقیب‌کننده دست از سرش برنمی‌داشتند. تهران رهایش نمی‌کرد؛ در درونش باقی مانده بود. آنچه دیده بود داستانِ یک روز، یک تشییع جنازه، یا یک خیابان نبود؛ تاریخی بود که سال‌ها به نجوا گفته شده بود، تا هر بار با خون فریاد کشیده شود.

فصل چهارم

وقتی به تبریز رسید، شهر حضور خود را بر او تحمیل کرد. خیابان‌ها متعلق به مردم نبودند؛ مردم متعلق به خیابان‌ها بودند، مانند پیکرهایی که در یک جهت حرکت می‌کردند اما هرگز به مقصدی واحد نمی‌رسیدند. اندوهِ نشسته بر چهره‌هایشان شخصی نبود؛ اندوهی جمعی بود. ترس نیز دیگر احساسی خصوصی نبود؛ جیره‌ای روزانه بود که توسط دولت توزیع می‌شد و به مساوات به همه می‌رسید. در درهای نیمه‌باز دکان‌ها، در پرده‌های باشتاب کشیده‌شده، در خلأِ به‌جامانده از پوسترهای پاره‌شده بر دیوارها، گویی شهر خود فراموش کرده بود که چه می‌خواهد بگوید؛ تنها آموخته بود که چگونه سکوت کند. شلیک گلوله؛ هوا را نشکافت، هوا مدت‌ها پیش در هم شکسته بود. پلیس، جوانی را هدف قرار داد. وقتی بر زمین افتاد، هیچ‌کس نزدیک نشد. نه فریادی بود، نه هراسی؛ مردم تنها سرهایشان را اندکی چرخاندند. کمی جلوتر، دو جوان هم‌زمان به دار آویخته شدند. ویدا مشاهده کرد که زنی فرو ریخت. او تابِ تحملِ از دست دادن دو پسر را به در آن واحد نداشت. پیش از آنکه طنابِ دار گلویش را بفشارد، یکی از جوانانِ محکوم سرش را اندکی بالا آورد—یا شاید ویدا این‌گونه دید، و لبخندی غریب بر لبانش نقش بست.

ساکنان تبریز به سانِ محکومانی بودند که هنوز نوبتشان فرا نرسیده، و از این‌رو در سکوت فرو رفته بودند. از خیابان گذشت. در سمت چپ، ساختمانِ مدرسه‌ای به چشم می‌خورد. پنجره‌هایش بسته و حیاطش متروک بود؛ هیچ‌چیز نمانده بود تا طنین خنده‌ی کودکان را یادآوری کند، و قفلی بزرگ بر دروازه آویزان بود. کمی پایین‌تر، مسجدی پدیدار شد، بزرگ، اما محزون. نه صدای دعایی از آن برمی‌خاست و نه نفسِ انسانی از آن بیرون می‌آمد؛ تنها سرمایی ماندگار در میان سنگ‌هایش محبوس بود. با نگاه به مسجد، ویدا هیچ قداستی احساس نکرد؛ بلکه آن را غریبه و خصمانه یافت. آن بنا نه در برابر خدا، که در برابر حکومت سر فرود آورده بود؛ مناره‌ها نه برای رسیدن به آسمان، بلکه برای پاییدنِ مردم برافراشته شده بودند. مسجد در قامتِ سنگ، بازتابِ ذاتِ حکومت بود، خاموش، سخت، بی‌رحم...

در مسیر منتهی به مسجد، کفشِ کودکی آغشته به خون افتاده بود. هیچ‌کس آن را برنداشته بود. در این شهر، لمس کردن هر چیزی خطرآفرین بود. کودکان نه به مدرسه، که به ترس فراخوانده می‌شدند؛ آن‌ها نه به نماز، که به تسلیم دعوت می‌شدند. در انتهای هر دو مسیر، انسانِ درون محو می‌گردید، درست مانند آن کفش: تنها، رهاشده، فراموش‌شده. در تبریز، زبان بیگانه نبود. واژگانی که در خیابان می‌شنید، آواهایی بودند که از کودکی می‌شناخت. رهگذرانی که از کنارش می‌گذشتند، در زبان او، در سکوت، شریک بودند. این آشنایی تسلایی می‌بخشید؛ به نظر می‌رسید ترس وقتی به زبان مادری حمل شود، سبُک‌تر است. با این حال، این تنها آشناییِ زبان بود. شهر به او تعلق نداشت. مرگ آن را به گروگان گرفته بود.

زبان بومی بود، اما حکومت بیگانه. ترسی که در خیابان‌ها پرسه می‌زد نیز آشنا بود؛ شبیهِ نجواهایی بود که در باکو می‌شنید، شبیه سکوتی که در اصفهان دیده بود، شبیه اعدام‌هایی که در تهران شاهدش بود. اینجا مردم به زبان او سخن می‌گفتند، اما او هرگز نمی‌توانست خود را برای این شهر شرح دهد. هیچ نشانه‌ای از رستگاری در کار نبود. به تابلوی خیابان نگاه کرد: «امام خمینی». خیابان طولانی بود. صدایی که در یک سو منفجر می‌شد، پیش از رسیدن به سوی دیگر با صدایی دیگر در هم می‌آمیخت و محو می‌گردید. سال‌ها، این نام با هراس بر زبان‌ها رانده می‌شد. اکنون، خیابان علیه صاحب‌نامش طغیان کرده بود. حتی پرچمِ آویزان نیز دیگر نمی‌توانست از این خیابان محافظت کند. در یک چشم‌برهم‌زدن، بوی باروت پراکنده شد و به دنبال آن شلیک گلوله‌ها. صدا به ساختمان‌ها و سنگ‌ها برخورد می‌کرد و کمانه می‌ساخت. هیاهو و گریز آغاز شد. خون به محضِ تماس با سنگ‌ها، مکیده می‌شد. خیابان این رنگ، این بو، و این خون را می‌شناخت. خونِ ریخته‌شده، نام خیابان را شست و با خود برد. خطی نامرئی در میانه‌ی خیابان کشیده شده بود. در یک سو، سپرها و دستانی عادت‌کرده به ماشه؛ و در سوی دیگر، شهروندانی با دستانِ خالی. باد نه پرچم‌ها، که بوی تلخِ باروت را به حرکت درمی‌آورد.

هیچ‌کس فرمانی نداد. پاها به سادگی به حرکت درآمدند. در جبهه‌ی مقابل، انگشتی لرزید. اولین گلوله هوا را درید.

مردی از ناحیه‌ی سینه به عقب پرتاب شد، اما نیفتاد. کسی که در کنارش بود بازویش را گرفت. گلوله‌ی دوم. این بار، بر زانو فرو افتاد. خون روی آسفالت پخش شد، اما موجِ جمعیت عقب ننشست. زنی چادرش را از شانه‌ها کشید و بر زمین انداخت. او مستقیماً به چشمان سربازِ روبرویش زل زد. شلیک‌ها آغاز شد. زن افتاد؛ کسانی که پشت سرش بودند به جلو هجوم بردند. این آخرین وزنه‌ای بود که در کفه‌ی ترازو قرار گرفت. در یک کفه، سلاح بود و در کفه‌ی دیگر، بی‌باکی. سلاح صدا داشت. بی‌باکی بی‌صدا بود. اما خیابان می‌دانست کدام‌یک سنگین‌تر است. زنی از میان جمعیت پا به پیش گذاشت. سرباز به چشمانش نگاه نکرد. به او هرگز نیاموخته بودند که به چشم‌ها نگاه کند. او به اهداف نگاه می‌کرد.

در برابرش نه یک انسان، که یک نقص در نظم قرار داشت؛ صدایی که باید خفه می‌شد. هیچ تردیدی در چهره‌اش نبود.

برای او، آن زن تنها یک لکه بود. با این حال، زن خیره ماند. مستقیماً در چشمانِ او. هیچ التماسی در نگاهش نبود. هیچ ترسی هم. او پایان را می‌دانست، با این وجود سر جای خود ایستاد. تارهای مویش روی صورتش می‌رقصیدند. خیابان نفسش را در سینه حبس کرد. انگشت سرباز روی ماشه فشرده شد. ضربه‌ی گلوله بدن زن را به عقب پرتاب کرد. برای کسری از ثانیه، زمان از هم گسست. خون بر سینه‌اش شکفت. سقوط کرد، سرش را چرخاند. موهایش با خون گره خورد. چشمانش کاملاً باز ماندند. سرباز سلاحش را پایین آورد، هاله‌ای از رضایت بر چهره‌اش نشست. او فکر نمی‌کرد که یک زن را کشته است؛ یقین داشت که «نافرمانی» را خاموش کرده است. برای او، این احیایِ نظم بود.

همان‌طور که خونِ زن بر آسفالت گودال می‌ساخت، یکی از زنانِ پشت سرش چادر خود را برداشت. سپس دیگری. و دیگری. تلفنش لرزید. کلمه‌ی «مادر» بر صفحه ظاهر شد. ویدا مأموریتش را به یاد آورد: رفتن به خانه، پیش مادرش. با کشیدنِ صدای گریانِ مادر به اعماق سینه‌اش، قدم‌هایش را تند کرد. از جایی که سلاح‌ها فرمان می‌راندند و خون‌ها هنوز نخشکیده بود، شتابان دور شد.

شهر در پشت سرش محو شد.

فصل پنجم

دستانش هنگام خرید بلیت اتوبوس نلرزید. به محض اینکه اتوبوس توقف کرد، پلیس‌ها نزدیک شدند. آن‌ها راننده را با خود بردند. همه چیز چنان سریع و چنان بی‌صدا رخ داد که گویی تنها یک وظیفه‌ی روزمره بود. هیچ‌کس اعتراضی نکرد؛ گویی همراه با راننده، هوای تنفس نیز مصادره شده بود و مسافران نفس‌هایشان را حبس کرده بودند. نزدیک غروب، خودرویی فرسوده متوقف شد. راننده با صدایی آمیخته به احتیاط گفت که تا خوی می‌رود. ویدا درنگ نکرد. سوار شد.

پیش از آنکه بتوانند حرکت کنند، سربازان نزدیک شدند. دو مرد جوانی که کنار ویدا نشسته بودند، در دم دگرگون شدند و چهره‌شان از تنش در هم رفت. سلاح‌ها بالا رفتند و شلیک‌ها آغاز شد.

ویدا گرمای خونی را که بر صورتش پاشیده شد، حس کرد. ناله‌ای در گلویش خفه شد. در ظاهر، آرام و بی‌صدا ماند. جوانان را بیرون کشیدند و بردند. خودرو به راه افتاد. اما مردم در درون خودشان محبوس ماندند. ویدا روی تخت دراز نمی‌کشد. پالتویش را درنمی‌آورد. به دیوارها خیره می‌شود. آن‌ها خاموش‌اند. سکوتِ آن‌ها امن‌تر از خیابان به نظر می‌رسد. خیابان بازجویی می‌کند؛ دیوارها نه. خیابان می‌پرسد: «اهل کجایی، تو کیستی؟» در حالی که دیوارها تنها تَرک‌هایشان را به نمایش می‌گذارند. تفاوتی نمی‌کند که ساعتی آنجا باشد یا نه؛ زمان دیگر اندازه‌گیری نمی‌شود. ویدا به واقع نمی‌خوابد؛ تنها چشمانش را می‌بندد. دیگر با هر صدایی از جا نمی‌پرد؛ تنها گوش می‌سپارد تا مطمئن شود صدایی نمی‌آید. هیچ صدای پایی پشت در نیست. هیچ نفسی در راهرو به گوش نمی‌رسد. خطر نگذشته است؛ تنها به آن سوی دیوار عقب نشسته است. او تبریز را ترک کرده بود. اما شهر در پشت سر نمانده بود؛ در درون او بود. خیابان‌هایش، سنگ‌هایش، لکه‌های خشک‌شده‌ی خون بر آن‌ها، همگی با او سفر می‌کردند. دریافت که در تبریز، مردگان نه در خاک، که در حافظه دفن می‌شوند. روزها بود که غذای درستی نخورده بود. مردی میانسال که در انتهایی‌ترین صندلی خودرو نشسته بود، چیزی زمزمه کرد.

زن کنارش به آرامی سر تکان داد. نگاهی به ویدا انداخت و سپس با شتاب چشمانش را دزدید. بار دیگر، ویدا آشناییِ زبان را حس کرد. زن زمزمه کرد: «من اهل تبریزم.» «آن‌ها دخترمان را دو سال پیش در اعتراضات کشتند. قرار بود پزشک شود.» صدای ویدا لرزید: «من اهل باکو هستم.» «آنجا کنسولگری آذربایجان هست. به آنجا برو.» گفتن اینکه «شاید به خاطر نوشته‌هایم نامم در کشور خودم در لیست سیاه باشد»، در میانه‌ی این سلاخی، غریب به نظر می‌رسید. گفتن اینکه «مطمئن نیستم آن‌ها از من محافظت کنند»، از آن هم سنگین‌تر بود. جایی که آن را خانه می‌خواند، تغییر کرده بود. دیگر یک نقشه نبود. خانه هر جایی بود که تنِ او می‌توانست آزادانه نفس بکشد. آزادی نیز کلمه‌ی دهان‌پرکنی نبود. آزادی به سادگی به معنای توانایی سکوت کردن، بدون ترس بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد. نمی‌دانست چه

چیزی در پیش است. برای نخستین بار، این ندانستن او را در هم نشکست. آینده دیگر برایش خلأی هولناک نبود؛ تنها یک سکوت بود.

شهر بازرگان کوچک بود. خیابان‌ها زود خالی می‌شدند. چراغ‌ها اندک بودند و تاریکی به سرعت فرو می‌افتاد. او به سوی مکان‌های خالی از آدم‌ها کشیده می‌شد. ویرانی، سؤالی نمی‌پرسید. خودروی پلیسی را در حاشیه‌ی خیابان دید. ویدا در جای خود خشک شد. اگر تکان می‌خورد، توجه‌ها را جلب می‌کرد. اما دیگر دیر شده بود. آن‌ها مدارک هویتی نخواستند. چشمانشان روی صورت او لغزید، بی‌آنکه واقعاً او را ببینند. ویدا بی‌اختیار دستش را به سوی روسری‌اش برد. «مگر موهایت را درست نپوشانده‌ای؟» یکی از آن‌ها موهایش را کشید. سریع، بی‌رحمانه. پاهایش روی زمین ساییده شد. جیغ نکشید. چیزی باقی نمانده بود. نام، کشور، مسیر، مرز، همگی پاک شده بودند. تنها همین لحظه‌ی دقیق وجود داشت. شب خودِ قانون بود، بی‌کلام، بی‌توضیح، و برای همه به یک اندازه خطرناک. اکنون، شب درباره‌ی او قضاوت می‌کرد. هر دویشان پیش روی او ایستادند و خیره شدند. چشمانشان روی او می‌چرخید، همچون چشمانِ درندگان در کوه‌های زاگرس. او خوب می‌دانست ایستادن در خیابانی متروک در دل شب، در کشوری که زن در آن هیچ حقِ حمایتی ندارد، در برابر دو مرد که قدرت مطلق را در دست دارند، چه معنایی دارد. یکی از آن‌ها رویش خم شد. نفسش به صورت ویدا خورد؛ بوی خون می‌داد. او را به دیوار کوبیدند. کلماتی را به بیرون تف کردند، اما کلمات هیچ معنایی در بر نداشتند.

آن‌ها تنها نفس‌نفس‌زدن‌های سنگین بودند، وزنِ نزدیک‌شونده‌ی بدن‌ها. یکی از سربازان دست به سوی کمربندش برد. و در همان لحظه‌ی دقیق، ضربه‌ای کوتاه و کوبنده. سربازان در دم شل شدند. گویی ستون‌های وجودشان با لگدی فرو ریخته باشد. آن‌ها مانند درختانی ریشه‌کن‌شده بر زمین افتادند. همه چیز در چند ثانیه رخ داد. ویدا تکان نخورد. دو مرد جوان پیش رویش ایستاده بودند. آن‌ها نه شعاری سر دادند، و نه به قهرمانان شباهتی داشتند. آن‌ها تنها نفس می‌کشیدند. غبارِ خیابان و خستگیِ روز در چشمانشان موج می‌زد. یکی از آن‌ها دستش را اندکی بالا آورد، اشاره‌ای که معنایش «عجله کن» بود. دیگری به پشت سر نگاه کرد. ویدا مسخ‌شده بر جای ماند. صحنه‌ی پیشِ رویش، واقعیت را در هم شکسته بود. آنچه اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، اکنون بر روی خاک پهن شده بود.

فصل ششم

به سوی مرز رهسپار می‌شود. عجله نمی‌کند. گام‌هایش سنجیده‌اند؛ بدنش امن‌ترین ریتمِ خود را یافته است. می‌داند: گذشتن از آن خطِ مرزی بدون مدارک ناممکن است. با این حال، به راه خود ادامه می‌دهد. راه رفتن دیگر کنشی از سر امید نیست؛ یک عادت است. پاسگاه مرزی کوچک است. تنها آهن است، نور، و خفقان. لحظه‌ای که توقف می‌کند، واقعیتِ کشور با تمام وزن بر او آوار می‌شود. رژیم یک کلمه یا یک شعار نیست، یک خلأِ خاموش و منجمدکننده است. یک خطِ عبورناپذیر. برمی‌گردد تا به پشت سر نگاه کند. در آن لحظه، تلفن می‌لرزد. کلمه‌ی «مادر» نمایان می‌شود. پاسخ نمی‌دهد. تماس را هم قطع نمی‌کند. تنها خیره می‌ماند. و ناگهان درمی‌یابد: بی‌وطنی صرفاً از دست دادنِ یک سرزمین نیست. بی‌وطنی، ناتوانی در پاسخ دادن به همین تماس است. این است که بدانی اگر صدای یک عزیز را بشنوی، به تمامی در هم خواهی شکست.

در آن سوی مرز نیز وطنی وجود ندارد. هر دو سو تهی و پوچ‌اند.

ناگهان شروع به دویدن می‌کند. به سوی تاریکی می‌دود، در گریز از چشم‌ها، از افکار، از نام‌ها. نفسش می‌گیرد. پاهایش در هم می‌پیچند. بر زانو فرو می‌افتد. نه ترسی در کار است، نه امیدی. غریزه‌ی بقا خاکستر شده است. میل به رستگاری او را ترک گفته است. جهان، نام او را پاک کرده است. شروع به گریستن می‌کند، با هق‌هقی سنگین. در ابتدا صدایی برنمی‌خیزد. سپس به صورت خفه بیرون می‌زند، چونان گریه‌ی یک کودک. این گریستن، نه یک اعتراض است و نه یک دعا. این نهایتِ درماندگی است. در آن لحظه می‌فهمد: آنچه انسان را می‌کشد، خشونت نیست، فراموش شدن است. تاریکی خاموش است. تلفن خاموش است. مرز در جای خود باقی است. و برای نخستین بار، ویدا نه تنها ترس، بلکه غیاب مطلق جهان را احساس می‌کند.